

آوانگارد

سروناز روحی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	سروناز روحی
عنوان و نام پدیدآور	آوانگارد / سروناز روحی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آوانگارد

سروناز روحی

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

سلول‌هایم در حال تکثیر بودند
رشد و نمویشان را حس می‌کردم
قلبیم حجیم شده بود
مثل جنینی که در یک مخزن آب
دست‌وپایش را جمع کرده
و بی‌خبر از دنیای اطرافش
دل‌باخته‌ی صوتی شده بود
و با موج‌هایی روان، سبک‌بال
به این سو و آن سو می‌رفت...
من هم دست‌وپایم را جمع کرده بودم
و در بی‌خبری مطلق به سر می‌بردم
یک نفر را می‌شناختم که می‌گفت
آدم‌ها روزانه عاشق می‌شوند، راست می‌گفت!
من که او را دیدم، در یک دوشنبه
حوالی ساعت پنج بعدازظهر، در مرز روز و شب
فکر کردم چه عجیب که آدم‌ها یک‌روزه عاشق می‌شوند!
من تماشایش کردم و خب، عاشق شدم
به همین سادگی! دلم خواست او را باز ببینم. هی ببینم... و ببینم و باز ببینم!
اصلاً عهد کردم با خودم که او را هر روز ببینم
آدم‌ها روزانه عاشق می‌شوند
مثلاً من تو را در یک روز عادی دیدم و فردایش عاشقت بودم
پس فردایش عاشقت بودم
هفته‌های بعدش عاشقت بودم. من هر روز عاشق می‌شوم

۴ ♡ آوانگارد

وقتی از خواب بیدار می شوم، فکر می کنم امروز چه کار مهمی دارم؟

چه سؤال احمقانه ای!

معلوم است که امروز باید عاشق تو باشم...

فصل اول: «تصمیم‌های دوست‌نداشتنی!»

- این تصمیم به نفع همه‌ست.

عجز، ناامیدی و غم در صدایش محرز بود. نگاهش خسته و البته محزون و شرم‌زده به نظر می‌رسید. این جمله را طی این مدت، بار سوم بود که می‌شنیدم. به هر حال هیچ تصمیمی را سراغ نداشتم که به نفع همه باشد. در هیچ جامعه و تمدنی، هیچ‌وقت هیچ تصمیمی به نفع همه نبود. این را ملتی که به دموکراسی عادلانه‌ای آلوده بود، نمی‌پذیرفت که یک تصمیم به نفع همه‌ی مردم باشد، حتی در زمانه‌ی علی و محمد و مسیح و موسی هم ممکن نبود. فقط نوع نگاه بشر به منظومه‌ی اتفاقات متفاوت بود. مثلاً از منظر او، این تصمیم به نفع همه است و همه از دیدش یعنی خودش، مامان و... خوب یا بد، زشت یا زیبا، غلط یا درست، پذیرفتم!

هیچ خانواده‌ای را نمی‌شناختم، اسم هیچ پدر یا مادری در ذهنم پررنگ نمی‌شد که با دخترشان چنین کاری کنند، اما آن‌ها، آن دو، برای من تصمیمی گرفتند که به نفع همه بود.

در این لیست همه، احتمالاً اسم من در ردیف آخر به چشم می‌خورد و نفع من کلاً به چشم کسی نمی‌آید.

مامان خودش وسایل کمدم را در چمدان ریخت و بابا لطف کرد، چندباره وسایلم را به منزل جدید انتقال داد. منزل جدید!

هر چیزی به نظر من یک پوسته‌ای دارد و به محض شکستن پوسته، هسته‌ای درونش است که ذاتی دارد. این هسته ممکن است شیرین باشد یا تلخ! منزل جدید پوسته‌ای زیبا و هوس‌انگیز داشت و هسته‌اش تلخ و گزنده و عجیب بود. من ظاهر فریبنده‌اش را ندیدم. اینجا اتاق خوابی مستقل داشتم، تخت یک‌ونیم نفره، پرده‌های یاسی کبود که به روبان نقره‌ای مزین شده بودند، روتختی مخمل زیبای بادمجانی و میز تحریر سفیدی که جایگاه قاب عکس‌هایم شده بود و من میلی برای برداشتن هیچ عکسی در خودم نمی‌دیدم. مهم‌ترین قسمت این اتاق، دیواری سراسر آینه بود. این

جایزه‌ی شاگرد سوم شدنم در دبیرستان بود، زیباترین و عجیب‌ترین و تنها جایزه‌ای که بابت دوران تحصیل گرفته بودم. با رنگ ویترا‌ی رویش تصاویری که به ذهنم می‌رسید می‌کشیدم یا هر جمله‌ای که به ذهنم زیبا می‌آمد یا در دهانم خوب می‌چرخید رویش می‌نوشتیم.

انگشتم را روی شعر سهراب کشیدم و صدای بابا در گوشم نشست:

- به فکر آینه‌ای؟ می‌خوای به اوستا محمد سفارش بدم، بیاد ابعاد اتاقو اندازه بگیره؟ این یک باج بود یا شاید حق‌السکوت یا جایزه برای بهترین نمره؟ «من دانشگاه را تمام کرده‌ام بابا!»

سمتش چرخیدم.

- مگه موقتی نیست؟

رنگ از صورتش پا به فرار گذاشت. لب باز کرد تا بگوید... در جواب سؤال چیزی سرهم کند، مثل فراهم کردن آب‌نبات‌چوبی برای گریه نکردن و تحمل کردن درد سوزن آمپول! شانه بالا انداختم و قبل از شنیدن توجیحات مسخره، در جواب سؤالش گفتم:
- نه. لزومی نداره منزل جدید و اتاق جدید رو به سبک و سلیقه‌ی من بازسازی کنید. من که اونجا صاحبخونه نیستم.

و لبخندی به لب آوردم تا خیال کند دلم هم مثل زبانم قرص است.

مامان جلوی در ایستاده بود. مانتوی مشکی‌اش حداقل دو سه سایز برایش بزرگ بود. توقع داشتم سینی قرآن و اسپند و ظرف آبی را که گلبرگ‌های یاس در آن شناور بودند در دستانش ببینم، اما دست‌به‌سینه به دیوار تکیه زده بود و به آسفالت نگاه می‌کرد. بابا چمدان‌هایم را در صندوق عقب ماشین قرار داد، در جلو را برایم باز کرد و منتظر ایستاد. نگاهی به ساختمان انداختم، هیچ‌کس پشت پنجره نبود. مامان نگاهم کرد. لبخند زدم و خواستم بغلش کنم که رویش را از من گرفت و گفت:
- رسیدی، بهم زنگ بزن.

و بدون خداحافظی در ورودی ساختمان را باز کرد و داخل رفت. هر وقت دیگری بود، بغض می‌کردم و مثل دختر بچه‌ای که عروسکش را گم کرده، پایم را به زمین می‌کوبیدم و بابت این‌همه بی‌توجهی، گریان با صورتی خیس از اشک، از آنجا فرار

۷ ♥ سروناز روحی

می‌کردم، اما هیچ‌ری‌اکشن به خصوصی از خودم بروز ندادم. فقط روی صندلی جلو نشستم. بابا در سکوت پشت فرمان قرار گرفت، استارت زد و با سرعت مطلوبی از ساختمان دور شدیم، از کوچه، از خیابان، از محله، میدان. دو اتوبان طولانی و پر از ترافیک را پشت سر گذاشتیم.

ساعت پانزده و سی دقیقه، روز دوشنبه، اول شهریور سال ۱۳۹۶ بود. تمام مسیر ساکت بودیم، حتی حوصله‌ی روشن کردن رادیو را هم نداشت. من هم میلی به این نداشتم که هندزفری را از کیفم بیرون بکشم و کل وقتم را صرف باز کردن گره‌هایش بکنم. به جایش دستم زیر چانه‌ام بود و به خیابان، آدم‌ها، ماشین‌ها و مغازه‌ها زل زده بودم. با خودم فکر می‌کردم چند دختر و پدر در اتومبیل‌هایشان بودند؟ صد تا؟ دویست تا؟ سیصد تا؟ از میان آن‌ها، چند پدر دخترشان را به منزل جدید می‌برد؟ چند مادر آب پشت سر آن دختر نریخته بود؟ چند پدر و مادر تصمیم گرفته بودند دختر ته‌تغاری‌شان را که فقط بیست و پنج سال سن داشت، برای همیشه از خانه بیرون کنند و او را به منزل جدید منتقل کنند و حتی در مسیر، رادیو را روشن نکنند یا برای خداحافظی او را به آغوش بگیرند و پشت سرش آب نریزند؟

قطعاً از میان آن سیصدتایی که تخمین زده بودم، فقط یک اتومبیل بود که شرایط مشابه من را داشت. البته مشابه که نه، دقیقاً شرایط من را داشت و پلاکش فرد بود و مرد پشت فرمان، عبوس و اخمو بود و دختری که روی صندلی شاگرد نشسته بود، بی‌شک هیچ‌وقت این اندازه غمگین و پر بغض نبود.

منزل جدید را می‌شناختم و خاطرات خوشی آنجا داشتم. بابا از اتومبیل پایین آمد، در آهنی مشکی را به زحمت باز کرد و چشم من به حیاط کوچک مقابل خانه افتاد، حیاطی که سه درخت داشت، انجیر و خرمالو و نارنج. دستم سمت دستگیره رفت و به آرامی از ماشین پیاده شدم. دست‌هایم را در جیب سارافون زرشکی‌ام فرو کردم و با قدم‌های آرامی پیش رفتم. از کنار حوض بدون آب و بدون ماهی رد شدم. این درخت‌ها سال‌ها بود نیاز به هرس داشتند و مدت‌ها بود کسی این حیاط را جارو نزده بود.

به پنج پله‌ای که حیاط را از ساختمان دوطبقه جدا می‌کرد، خیره ماندم. پله! پله‌ها را دوست نداشتم. صدای چرخ‌های چمدان، وادارم کرد به عقب برگردم. نگاهم به بابا افتاد

که با صورت خسته و غمگینی تماشا می‌کرد. نمی‌توانستم این همه غصه را در چشم‌های پدر جوان و خوش پوشم تحمل کنم. به لحاظ احساسی، به بابا بیشتر وابسته بودم. او باید بغلم می‌کرد، موهایم را می‌بوسید، دستی به سرم می‌کشید و می‌گفت «موقتی است»، هر چند موقتی نبود، اما این جمله‌ی دل‌خوش‌کنک را باید نثارم می‌کرد، ولی فقط چمدان‌هایم را پایین پله‌ها گذاشت، کمرش را صاف کرد و رو به من لب زد:

- به حسابت به اندازه‌ی کافی پول واریز کردم. مراقب خودت باش.

و خیلی زود رویش را برگرداند، بدون هیچ خداحافظی‌ای پا تند کرد و چنان فرار کرد و رفت که انگار هیچ وقت دختری را به این خانه نیاورده، هیچ‌گاه دختری به اسم من نداشته و نخواهد داشت.

چانه‌ام بی‌دلیل می‌لرزید و چشم‌هایم مدام پر و خالی می‌شد. زانوهایم را تا کردم و لبه‌ی پله‌ها نشستم. به مورچه‌هایی که در یک مسیر صاف حرکت می‌کردند زل زدم. کمی باد می‌آمد، شهریور خنکی بود.

- ببخشید خانم جوان.

پلک‌هایم را بستم. صدایش آرام‌آرام از میان سلول‌های شنوایی‌ام رد شد. پشت سرم بود و من باید بلند می‌شدم، اما عضلاتم از شدت انفجاری که خانواده‌ام برایم رقم زده بودند، متلاشی و تکه‌تکه بود. تکان نخوردم و خوشبختانه سعادت شنیدن دوباره‌ی صدایش نصیبم شد.

- اجازه می‌دید رد بشم؟

من سد راهش بودم؟ گردنم را به سمت صاحب صدا چرخاندم. آفتاب از پشتش می‌تابید و تصویر واضحی در ذهنم از چهره‌اش نقش نیست. به آرامی بلند شدم، دامن زرشکی‌ام را صاف کردم و صدایم به واژه‌ی «خواهش می‌کنم» آمیخته شد. خودم را کنار کشیدم. پله‌ها را پایین آمد. روی پله‌ای که ایستاده بودم، نگاهش را سمتم چرخاند و «روزبه خیر» جدی‌ای نثارم کرد و باقی پله‌ها را پایین رفت.

بوی عطر «فیرس ایبرکرومبی اند فیتش» که احتمالاً روی نبض گردنش اسپری کرده بود، شامه‌ام را نوازش کرد. نت چوبی! هر کسی به نت چوبی علاقه نداشت، ولی من برای رایحه‌ی چوب در عطر می‌مُردم! نفس کشیدم. این رایحه ترکیبی از دارچین و

سروناز روحی ♡ ۹

پرتقال بود. هر چند در راهنمای خرید عطر بوتیک مستر آوانسیان، این بو تشکیل شده بود از خزه‌ی درخت بلوط و اقاقیای برزلیلی و مشک و در تمام زندگی من، هیچ وقت پیش نیامده بود خزه‌ی درخت بلوط را بو بکشم یا اقاقیای برزلیلی را به ریه‌هایم تقدیم کنم، اما یادم بود که «فیرس ابیرکرومبی اند فیتش» عطری بود برای مردهایی با سبک جسور و هوس برانگیز و فصل مناسبش هم تابستان و پاییز بود. ما هم در شهریور ماه به سر می‌بردیم.

یکی از سرگرمی‌هایم، حفظ کردن اطلاعات بروشورهای عطر و رایحه بود. او رفت و رایحه‌ای که از خودش جا گذاشت، کمرنگ و کمرنگ‌تر شد. در آهنی بسته شد و من کل بازدم آمیخته به عطرش را از ریه‌هایم بیرون فرستادم. صدای زنانه‌ای، مبهوت مخاطبم قرار داد:

- خانم محمدی، پدرتون کجان؟! -

نگاهش کردم. نگرانی واضحی در چشم‌هایش ریشه دوانده بود. پدرم رفته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که رفته به شمار می‌آمد.

- رفت. سلام.

به سمتم آمد، بغلم کرد، چند بار پیایی گفت:

- عزیزم، عزیزم، خوش اومدین. بفرمایین تو، چرا اینجا وایسادین؟

دولا شد و چمدانم را برداشت. بند ساکم را روی شانه انداختم و پرسیدم:

- این آقاکی بودن؟

نگاهش را در چشم‌هایم انداخت و در جوابم گفت:

- دکتر صولت.

تکرار کردم:

- دکتر صولت؟

و آن قدر سؤال در لحنم جا خوش کرده بود که خودش توضیح داد:

- برای ویزیت سرهنگ، هر دوشنبه می‌آن.

هر دوشنبه! در را برایم نگه داشت و لب زد:

- خوش اومدین.

خودم را داخل خانه کشیدم.

- که این طور.

و قبل از اینکه سرم بالا بیاید، صدای گرفته‌اش به گوشم نشست:

- فریماه...

«اوه شت! خواهش می‌کنم این بازی را با من شروع نکن!»

صدای خنده‌های ریز ماجده که کنارم ایستاده بود، باعث شد چپ‌چپ نگاهش کنم.

جلو آمد، قامت تکیده و لاغرش در پیراهن سفید و جلیقه‌ی مشکی و شلوار طوسی، به

من یادآور می‌شد خاندان کیهان به‌طور کل به لباس پوشیدن اهمیت ویژه‌ای می‌دهند.

سلام کردم و او با روی خوش گفت:

- فریماه من، حالت چطوره؟

و مرا به آغوشش برد. ساک از روی شانهم افتاد و صدای خنده‌های زن در سالن

پیچید. غرغر کردم:

- نخند ماجده، نخند!

او بلندتر خندید. هنوز بخشی از صورتم به سینه‌اش چسبیده بود. خودم را عقب

کشیدم و ناامیدانه لب زدم:

- سلام سرهنگ. حالت چطوره؟ دلم برات تنگ شده بود.

امیدوار بودم برای یک بار هم که شده، اسمم را صدا کند، اما در نهایت گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده فریماه، خیلی زیاد.

لبخندی زدم، دست‌های چروکش را در دست‌هایم نگه داشتم و گفتم:

- می‌دونم.

- چقدر زود برگشتی! پس بچه‌ها کجان؟

خواستم بگویم «بچه‌هایت مرا از خانه‌شان بیرون کردند! دختر و دامادت»... اما شانه

بالا انداختم و گفتم:

- سرزندگی شون. حالت چطوره؟

لب زد:

- خوبم. خسته‌ام.

همان‌طور که مرا سمت اتاقش می‌برد، شنیدم که ماجده پرسید:

- جای میل دارین؟

- اگر منو از شر آغوشش نجات می‌ده، البته.

خندید.

- حتماً. تازه‌دمه. البته قهوه هم داریم. برای دکتر صولت دم کرده بودم، هر چند اون

اصلاً از قهوه‌های من خوشش نمی‌آد.

مردی که قهوه را به جای ترجیح می‌داد، صدای خوشی داشت، دوشنبه‌ها سرهنگ را ویزیت می‌کرد و عطر «فیرس ایبرکرومبی اند فیتش» را به نبض گردنش می‌زد تا رایحه‌اش حسابی در هوا پخش شود، قطعاً بساط ماجراجویی مرا در منزل جدید فراهم می‌کرد. اگر «او» می‌فهمید... یا آن یکی «او»، اگر به مغزش خطور می‌کرد که قرار است من در تبعیدگاهم خوش بگذرانم، احتمالاً مرا به خانه برمی‌گرداند. من لیاقت این‌همه خوشبختی را قاعدتاً نداشتم.

بعد از اینکه پیرمرد به خواب رضایت داد، از اتاقش پاورچین پاورچین بیرون آمدم.

ماجده به من می‌خندید. البته که خنده‌دار هم بودم! سری برایم تکان داد و گفت:

- قهوه ریختم براتون.

شال و سارافون را روی میلی انداختم. از شدت گرما، پیراهن زرشکی‌ام به تنم

چسبیده بود. موهایم را بالای سرم با گیره‌ای جمع کردم و پرسیدم:

- باز کولر خرابه؟

- نه، سالمه. چطور، گرم‌تونه؟

وحشت‌زده پرسیدم:

- کولر روشن نمی‌کنین؟

- به خاطر شرایط سرهنگ، نه زیاد. فقط یکی دو ساعت دم ظهر. الان که هوا خنکه.

خنک؟! نگاهی به پاپوش‌های پشمی ماجده کردم. بله، از نظر او که در شهریورماه

پاپوش بافت می‌پوشید، این هوا منجمدکننده بود. ناله کردم:

- عالی شد!

- من توی آشپزخونه پنکه دارم.

سری تکان دادم.

- باز جای شکرش باقیه.

در سالن دور خودم می‌چرخیدم که صدای ماجده آمد:

- ساک و چمدونتونو بردم توی اتاقتون.

از ضمیری که برای اتاق خرج کرد، خوشم نیامد. آنجا اتاق من نبود. یعنی بود، در

حال حاضر، اما موقتی بود. لب زدم:

- اتاق موقتمه.

نشنید و پرسید:

- چیزی گفتین؟

نگاهش کردم. برای او چه فرقی می‌کرد من موقت اینجا بمانم یا دائمی؟ سرم را

تکان دادم:

- نه. من می‌رم بالا، یه دوش می‌گیرم، بعد می‌آم.

سر تکان داد و گفت:

- باشه. آب‌گرم‌کنو روشن می‌کنم.

این خانه مجهز به پکیج نبود؟! یعنی در حمامش خشک‌کن نداشت؟! نیم‌نگاهی به فضای مُرده و بی‌روح سالن انداختم، میلمانی که رنگ و رویشان رفته بود و تلویزیون قدیمی‌ای که بعید می‌دانستم آنتنش درست و حسابی کار کند. از خیر ماهواره می‌گذشتم، با نبود وای‌فای چه می‌کردم؟

دستم را آویزان نرده کردم و خودم را کشان‌کشان بالا بردم. خانه‌ی پدری‌بزرگ برای من یادآور خاطرات خوش بود، خاطرات خوب کودکی و نوجوانی، خاطراتی که محدود به پنج‌شنبه‌جمعه‌های خانوادگی مان می‌شد که با دایی و زن‌دایی، خاله‌جان و شوهرخاله وقت می‌گذرانیدیم. همان دقایقی که اینجا می‌گذراندم، دوست‌داشتنی بود. تصور زندگی کردن در اینجا، باعث می‌شد احساس مُردگی عمیقی در خودم داشته باشم. اینجا شکل یک مرداب سیاه بود و من مثل نیلوفری که از جور و جبر زمانه، درونش گیر افتاده بودم و هم‌نشین وزغ‌های لجن‌خوار شده بودم! البته دور از جان سرهنگ و ماجده، حرف دلم چیز دیگری بود. چقدر عصبانی بودم، فقط خدا